

کتاب مصور

# بینوایان



اثر جاویدان ویکتور هوگو

به نام خدا

# بینوایان

ویکتور هوگو	:	* نوشته
اسماعیل عباسی	:	* ترجمه
رنگارنگ	:	* فیلم
جلالی	:	* چاپ
سپیده	:	* ناشر
چهارم	:	* نوبت چاپ
۲۰۰۰۰	:	* تیراژ
۱۳۶۶	:	* تاریخ انتشار



آشارات سپیده



این کتاب نخستین جلد از مجموعه‌ی شاهکارهای ادبی جهان برای کودکان و نوجوانان است . هدف از نشر این آثار آشنا کردن آنان با میراث گرانقدر فرهنگ بشری است . کتابها بگونه‌ای خلاصه شده‌اند که طرح اصلی ، سبک و زبان نویسنده حفظ شود . نوشته‌ها بهمان صورت متن اصلی در این ترجمه فشرده نیز آمده است . این کار گذشته از آشنائی خوانندگان با شکردها و شیوه‌های هنری هنرمندان بزرگ نمونه‌ای از وفاداری به متن می‌باشد . نقاشی‌ها متناسب با رویدادها و ماجراهاست . خواندن بکمک تصویر گذشته از آنکه دریافت و برداشت کودکان و نوجوانان را آسانتر می‌سازد به گسترش بینش آنان و باروری اندیشه و تخیلشان نیز یاری می‌سازد . این نخستین گام است ، گامهای دیگر و کتابهای دیگر به همین گونه ادامه خواهد یافت .



در یکی از نخستین روزهای ماه اکتبر ۱۸۱۵ ساعتی پیش از غروب آفتاب مردی وارد شهر کوچک "دین" شد.



هنگامی که تازه وارد خود را گرم می‌کرد ، مهمانخانه-چی روی تکه کاغذی یادداشتی نوشت و به کودکی که پادویش بود داد .



این را به شهردار بده .

نخست به شهرداری رفت . اندکی بعد بیرون آمد و به سوی مسافرخانه‌ای به راه افتاد .



خوراک و خواب .

آقا چه می‌خواهد ؟



بساست . من می‌دانم شما کیستید . از اینجا بروید .



کودک باز آمد . کاغذی را که برده بود باز آورد ، مهمانخانه‌چی کاغذ را خواند . آنگاه به سوی مسافر آمد .

دارم از گرسنگی می‌میرم . از سر آفتاب راه رفته‌ام . پولش را می‌دهم .

آقا من نمی‌توانم شما را بیدیرم .

مرد سر فرود آورد و خارج شد . بی هدف و غمزه از کنار دیوار خانه‌ها می‌گذشت . می‌کده‌ای پیش رویش بود . وارد شد .

این آتش ، شام هم در دیگ‌دارد می‌بزد . خودت را گرم کن رفیق .



مرد کنار بخاری نشست . اما ماهی فروشی که او را در مسافرخانه‌ی پیشین دیده بود صاحب می‌کده را صدا کرد و به نجوا چیزی گفت . صاحب می‌کده به سوی تازه وارد بازگشت .

باید از اینجا بروی ! آه ، پس شما هم می‌دانید .



مرد چوبدستی و توپ‌هایش را برداشت و بیرون رفت . در چندین خانه رازد ولی کسی او را نپذیرفت . شب فرا رسید . خسته روی نیمکت سنگی افتاد .



در آن دم پیرزنی از کلیسا بیرون آمد .

دوست من ، اینجا چه می‌کنید ؟ محال است که شب را اینطور بگذرانید .

همه‌ی درها را کوفتم . از همه جا رانده شدم .

پیرزن خانه‌ی کوچک پستی را نزدیک مقر اسقف نشان داد .

آن در رایزن .





بمحرور روده این شهر به مسافر — خانهای رفته بدلیل داشتن گذرنامه ی زردم که به شهرداری نشان داده بودم از مسافر خانه بیرونم کردند . هر جا رفته همین بود . زن نیکوکاری خانهای ما را به من نشان داد . می توانم اینجا بمانم ؟





ژان والزان آدمکش نبود . در " فاورول " هیزم شکن بود و تنها نان آور خواهر بیوه اش با هفت بچه . یک سال زمستان سختی شد . ژان والزان کاری بدست نیاورد . خانواده اش نان نداشت .



نانوا دزد را دستگیر کرد . این ژان والزان بود .

آن شب نانوايي در فاورول برای خوابیدن آماده می شد که ناگهان صدای ضربی سختی را بر در شنید . به موقع پشت در رسید و دید یک دست از میان سوراخی به درون آمده است . دست نانی برداشت و برد .



چهار بار اقدام به فرار کرد ، و هر بار مدت محکومیتش افزایش یافت . او نوزده سال در محکومیت گذراند . و اینک خشن و پریشان احوال در خانه ی اسقف بود .

ژان والزان به دادگاه احضار شد . حکم دادگاه اعلام شد .

پنج سال کار در کشتی .





یک ساعت تمام در درون خود کشمکش داشت .  
بتندی برخاست و بر بستر نشست . کوله پشتی  
اش را برداشت و میله‌ای از آن بیرون کشید و  
پاورچین به سوی اتاق دیگر قدم گذاشت .



چند دقیقه بعد به خواب رفت . وقتی ساعت کلیسا  
ساعت دو صبح را اعلام کرد ، زان والزآن بیدار  
شد

ظروف نقره در گنجهی اتاق اسقف لا اقل دو بیست  
فرانگ می‌ارزد .



آنگاه به سوی گنجه رفت . زنبیل حاوی  
ظرف‌های نقره را برداشت .



در قفل نبود . به اتاق دیگر رفت . اسقف خوابیده بود . نگاهی  
غریب به او انداخت .



با قدم‌های بلند طول اتاق را پیمود ، پنجره را گشود ، چوبدستی اش را برداشت . با یک قدم بلند از  
دیواری زیر پنجره پائین آمد ، از باغ عبور کرد . از بالای دیوار مانند یک ببر ، جست و گریخت .



بینوایان

ژان والزان با حالتی که هیچ بیان آدمی قادر به تشریح آن نیست به اسقف نظر افکند .

پس این مرد راست می گفت . ما در راه به او برخوردیم ، طوری راه می رفت که انگار در حال فرار است . دستگیرش کردیم . دیدیم که این نفرها را با خود دارد .



فردا صبح سه زندارم ژان والزان را به خانگی اسقف برگرداندند .

آه آمدید ؟ از دیدنتان خوشحالم . اما راستی من شمعدانها را هم به شما داده بودم ، چرا آنها را با ظروف نقره تان نبردید .



زندانم را ژان والزان را رها کردند . اسقف شمعدانها آورد .

دوست من قبل از آنکه بروید شمعدانهایتان را هم ببرید .



و شما گفت که این ظروف را یک پیر مرد کشیش به او بخشیده است ؟

بله . حال که چنین است ما می توانیم او را رها کنیم .



فراموش نکنید که به من قول داده اید نقره ها را در راهی صرف کنید که انسان با شرفی شوید . این روح شجاعت که من از شما می خرم و از افکار سیاه می رهانم و به خدا تقدیمش می کنم .



یک سکه - از دستش گریخت  
روی زمین کنار بوته ها  
غلغله و جلوی زان والزان  
بی حرکت ماند. زان والزان  
با روی آن نهاد.



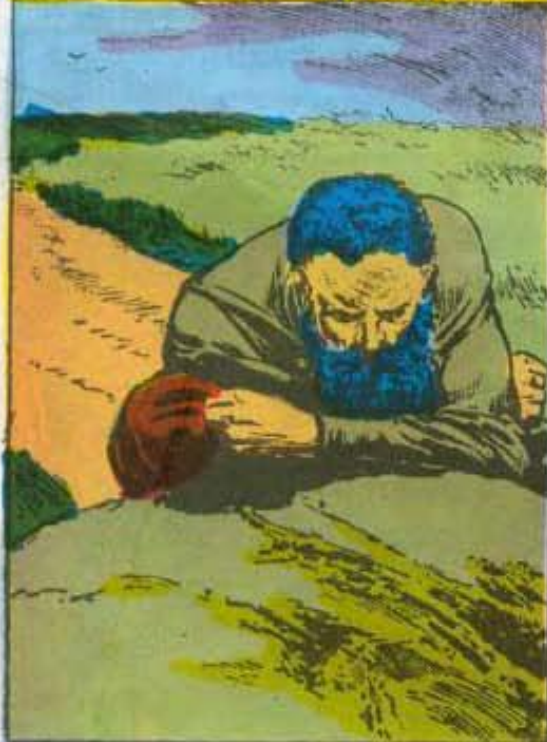
کودک گاه به گاه می ایستاد  
و چند سکه پولی را که  
به همراه داشت به هوا  
می انداخت و با پشت  
دستش می گرفت.



زان والزان از شهر بیرون رفت مثل اینکه می گریخت.  
تمام روز سرگردان بود. از هجوم حسی تازه  
گیج شده بود. پشت بوته های در یک دشت وسیع  
نشسته بود. کودکی را دید که می آمد.



پس از چند دقیقه آنرا برداشت و به سمتی  
که کودک رفته بود شتابان به راه افتاد. چیزی  
ندید. کودک را صدا زد. پاسخی نشنید  
بی حال روی تخته سنگی بزرگ در غلغله  
بغضش ترکیب و گریست.



زان والزان برخاست. کودک  
با به فرار گذاشت. زان -  
والزان قدمی پیش گذاشت.  
یکباره متوجه سکه شد.



به نظر می رسید که زان -  
والزان اصلاً "نشنیده است".  
کودک بقای نیم تنه ای او را  
گرفت و تکانش داد.



این مرد خود را به آتش زده به قیمت در خطر انداختن جانش ، دو کودک را که فرزندان کاپیتان ژاندارمری بودند نجات داد .



اسم شما چیست آقا ؟

بابا مادلن .

چه مدت گریست ؟ پس از گریستن چه کرد ؟ هرگز کسی ندانست . همان هنگام غریبه‌ای وارد شهر "مونتروی سورمر" شد . آتش سوزی بزرگی در عمارت فرمانداری رخ داد .



پنج سال پس از ورودش ، بابا مادلن به معرفی فرماندار به پاس خدمات درخشانش از طرف دولت به مقام شهرداری منصوب شد . ولی او از پذیرفتن آن خودداری کرد ، اما به اصرار مردم سرانجام این پیشنها درآ پذیرفت .



داشتن یک شهردار خوب نعمتی است . آیا بیم داری از اینکه بتوانی مفید باشی ؟

این امر باعث شده بود که کسی به فکر مطالبه‌ی گذرنامه‌ی او نیفتد . او موقعیت خود را با تحولاتی که در صنایع شیشه‌ی سیاه در کارخانه‌ی شهر به وجود آورد تثبیت کرد . بابا مادلن با این فکر خود توانسته بود هم برای گروه کثیری کار به وجود بیاورد و هم وضع خود را سامان بخشد و ثروتی بدست آورد .



این کارخانه‌ی است که بابا مادلن ایجاد کرده است . چندتا مدرسه و بیمارستان هم برای اشخاص بی بضاعت ساخته است .

یک روز آقای مادلن از کوچمی گذشت ، فریادی شنید ، به آنجا رفت .



بابا مادلن ، آقای شهردار شد . همه احترامی خاص برایش قائل بودند ، جز یک مرد . زاوور که پلیس بود .



هیچ کس حرکت نکرد .

من جز یک مرد کسی را نشناختم که بتواند گاری سنگینی را روی پشتش بلند کند . آن مرد محکومی بود درتولون .



کوش کنید ، زیر گاری آن قدر جا هست که یک نفر به آنجا بخزد و با پشتش گاری را بلند کند . آیا بین شما کسی هست که هم دلش را داشته باشد و هم قدرتش را ؟



همه ی سنگینی گاری بر روی سینه ی پیر مرد افتاده بود .

یک نفر را دنبال اهرم فرستادیم . تا یک ربع دیگر برمی گردد . تاخیر جایز نیست . گاری هر لحظه دارد در گل فرو می رود .



نگاه زاور همچون شاهینی بر چهره‌ی آقای مادلن خیره بود . آقای مادلن لبخندی حزن آلود زد . سپس به زانو افتاد و زیر گاری خزید .



چهره‌ی آقای مادلن رنگ باخت . گاری داشت در گِل فرو می‌رفت .



نفس در سینه‌ها حبس شد . ناگهان این توده‌ی عظیم بلند شد .



آقای مادلن برخاست . رنگ پریده بود و گِل آلود . به آرامی نگاهی به زاور که چشم به او دوخته بود انداخت .



همه پیش دویدند . گاری بلند شد . فوشلوان پیر نجات یافت .



یک سال گذشت . صبح یک روز ناظر کارخانه به فانتین گفت که دیگر به او احتیاجی نیست .

پس چه کار بکنم ؟ کجا بروم ؟



زناوی فوشلووان آسیب دیده بود . وقتی بهبود یافت آقای مادلن او را به عنوان باغبان در دیر " سنت آنتوان " پاریس به خدمت گذاشت . یک نفر دیگر نیز از حمایت آقای مادلن برخوردار شد . زنی جوان به نام فانتین .

من دنبال کار می گردم .  
بفرمائید . آقای مادلن دستور داده اند که هر انسان شریفی باید کاری داشته باشد .



فانتین دخترش را می پرستید . تنها امیدش در زندگی همین دختر بود .

آه ، دوست دارم پیش کوزت باشم ولی نمی توانم او را اینجا بیاورم و در بدبختی خودم او را سهیم کنم



فانتین درمانده شد . کسی او را نپذیرفت .

من برای خودم ناراحت نیستم . دختری دارم که پیش خانواده ای به نام " نئاردیه " در " مون فرمی " زندگی می کند . من دیگر نمی توانم پولی برای او بفرستم .



بینوایان

سربازان بازوان او را گرفتند . از چند دقیقه پیش مردی بی آنکه کسی متوجه شود وارد سالن شده بود . در آن لحظه مرد گام پیش نهاد .



آقای بازرس ، این زن را آزاد کنید .

شش ماه ! پس کوزت چه خواهد شد ؟ اگر به تنار دیهها پول ندهم دخترم را سر راه می گذارند .



در یک نزاع خیابانی ، فانتین توسط زاور بازداشت شد .

بهریدش زندان . شش ماه در آنجا خواهد بود .



از آنچه گفتید چیزی نمی دانم . چرا شخصا به من رجوع نکردید ؟ دستور خواهم داد بجهتان را پیش خودتان بیاورند . هر قدر هم پول لازم دارید به شما خواهم داد .



فانتین به طرف آقای مادلن رفت .

شما هستید ؟ همی این کارها زیر سر شماست . مرا از کارخانه بیرون کردید ! من دیگر در آنجا مد کافی نداشتم و تمام این بدبختی ها به من روی آورد .



ولی آقای شهردار ...





آقای مادلن دستور داد فانتین را که مریض بود به درمانگاهی بردند و خودش نامه‌ای به تناردیه‌ها نوشت و از آنها خواست تا کوزت را پیش مادرش بفرستند ولی آنها بچه را نفرستادند . در این وقت موضوعی رخ داد .

چند هفته پیش نامه‌ای به اداره‌ی پلیس درباریس نوشتم و شما را معرفی کردم . به عنوان محکوم سابق به نام ژان والزان . من او را بیست سال پیش ، هنگامی که در تولون آجودان نگهبان بودم دیده بودم . او پس از آزادی دوباره پولهای کودکی را به سرقت برده است .



چه خبر است ژاور ؟



یک نفر از زندانیان او را شناخته است . مسلماً محکوم به حبس دائم با اعمال شاقه خواهد شد .



چه به شما جواب دادم؟

که من دیوانه‌ام . ژان والزان واقعی بازداشت شده‌است . این بار به جرم سرقت سب .



شما مرد با شرقی هستید . من میل دارم در جای خود باشم .

از شما پوزش می‌خواهم . من باید برای این اشتباه از کارم برکنار شوم .



خود این مرد چه می‌گوید ؟

او اظهار می‌کند که چیزی نمی‌داند . بیست فطرت‌زبردست محکوم خواهد شد . فردا موضوع در دادگاه آراس مورد بررسی قرار خواهد گرفت .

بینوایان

آقای مادلن به طرف تالار رفت . اندکی پشت در ایستاد . آنگاه دستگیره‌ی در را چرخاند . اکنون او در دادگاه بود .



آقای مادلن به خانه رفت . تا صبح با خود گشکشی داشت . ساعت پنج صبح به سوی آراس حرکت کرد . حدود ساعت هشت بود که به آنجا رسید .



آقا دادگاه کجاست؟  
آنجا ، چراغ‌هایش هم روشن است .

نگاهش به سوی مردی که بین دو زاندارم نشسته بود خیره شد .



براستی او شبیه من است خداوند! آیا دوباره چنین خواهم شد .

هنگام ختم جلسه بود . روشن بود که دیگر آن مرد از دست رفته است . آقای مادلن به پاخواست .



آقایان ، متهم را رها کنید . مردی که در جستجویش هستید این شخص نیست ، منم . زن والزان من هستم .



کارهایی دارم که باید انجام دهم . شما هر وقت که مایل باشید می‌توانید بازداشتم کنید .



ناگهان مردی دیده شد که از دکل بالا می‌رفت او زان و الزان بود .



در اکتبر ۱۹۲۳ او در کشتی اوریون خدمت می‌کرد که حادثه‌ای رخ داد .



ژاور ، زان و الزان را به زندان شهر برد . اما او با شکستن میلک های پنجره‌ی زندان گریخت . ولی سه یا چهار روز بعد بود که دوباره دستگیر شد و برای کار اجباری به کشتی فرستاده شد .



او از روی طناب‌ها لغزید . ناگهان فریاد بزرگی از سینه‌ها برآمد . . . محکوم به دریا افتاده بود .



ملوان را گرفت و به سوی دکل بالا رفت . وقتی به آنجا رسید او را به دست رفقایش سیرد .



در یک چشم به هم زدن او به بالای دکل رسیده بود . یک سر طنابی را که با خود آورده بود به دکل بست و از آن به پائین آمد .



او پیراز سقوط به سطح آب نیامد ، همه باور کردند که زیر پایه‌های اسکله فرو رفته و غرق شده است . اگر چه در کریسمس سر و کله‌اش در سهماخانه‌ی تناردیه در مون فرمی پیدا شد .



ه کوزت ! تو خیلی سر به هوا شده‌ای . به‌خاطر این کارهایت باید ترا تنبیه‌کنم .



کوزت را ؟ آه ! ما خبری از مادرش نداریم . تصور می‌کنم مرده باشد .

من حاضرم او را با خودم ببرم .



این بچه‌ی شماست خانم تناردیه ؟

نه ، آقا این بچه را ما به خاطر خدا پیش خودمان نگه داشتیم .



چند دقیقه بعد ژان والزان و کوزت دختر فانتین به سوی پاریس به راه افتادند .



در این لحظه تناردیه وارد شد .

هزارو پانصد فرانک خوب است ؟

باشد . بگوئید بیاید .

شب هنگام به پاریس رسیدند . در خلوت ترین نقطه‌ی پاریس خانه‌ای متروک پیدا کردند .



از سوراخ کلید بیرون را نگاه کرد . مردی را دید . او زاور بود .



هفته‌ها سپری شد . کوزت همراه پیر و مهربانش را دوست می‌داشت . ژان والزان هم به او عشق می‌ورزید . یک شب صدای پای شنیدند .



هر دو بیرون رفتند . ژان والزان تا می‌توانست از کوچه‌های پر پیچ و خم گذشت .



بعد ژان والزان همه جا را به دقت واری کرد . کسی را ندید .

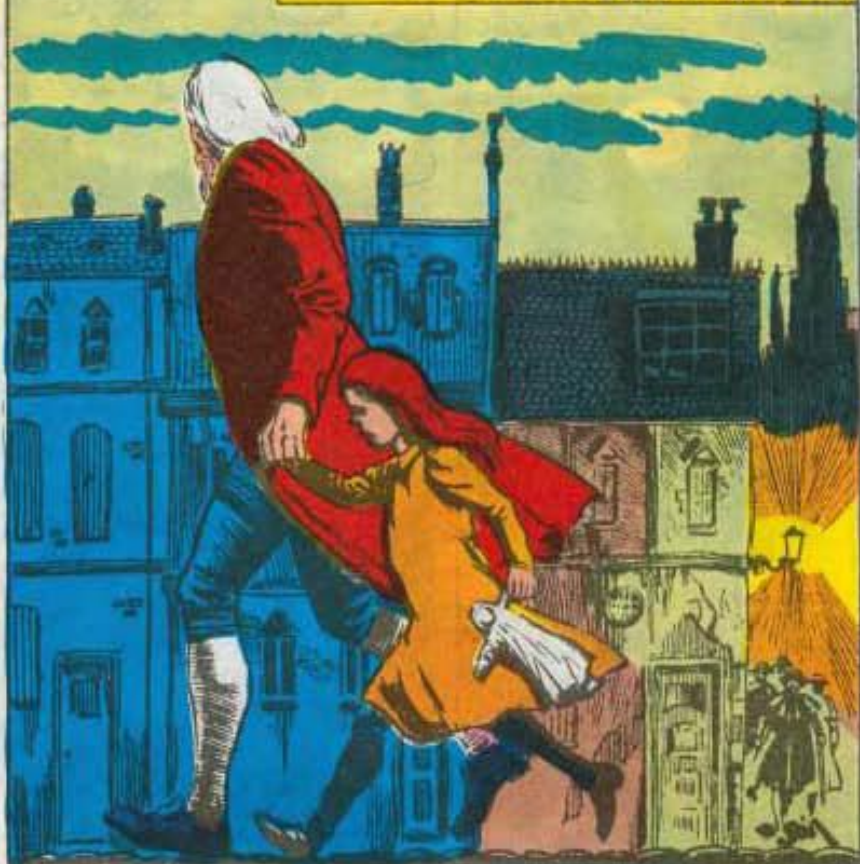


او کوزت را در آغوش گرفت و به سرعت وارد یک کوچه شد. انتهای کوچه، دیواری سفید رنگ و بزرگ بود.



من می‌توانم از دیوار بالا بروم ولی کوزت چی؟

ساعت ۱ بود. ژان والزان وقتی سرش را برگرداند چهار مرد را دید، و در میان آنها ژاور را کاملاً شناخت.



کوزت پیش از آنکه فرصتی برای فکر کردن پیدا کند به بالای دیوار رسیده بود. ژان والزان او را بر پشتش گذاشت از روی دیوار و بام شیدار خانه پائین خزید تا باهانش به زمین رسید.



سردیگر طناب را به دندان گرفت و بالا رفت. نیم دقیقه نگذشته بود که زانواتش بر بالای دیوار بود.



نگاه نومید او به تیر فانوس و سه طنابی که برای بالا و پائین کشیدن فانوس وصل شده بود، دوخته شد. طناب را برید و به دور کمر کوزت بست.



بینویان



مستقیماً "سوی مردی که در باغ بود رفت .

صد فرانک می‌دهم اگر امشب مرا پناه دهید .



دست‌های گوزت را گرفت . یخ کرده بودند . تکانش داد . گوزت بیدار نشد .

باید جای گرمی برایش پیدا کنم وگرنه کودک از بین می‌رود .



زان‌والزان خود را در باغی بافت پناهگاهی پیدا کرد . کتش را در آورد وگوزت را با آن پوشاند . گوزت به خواب رفت . ناکپهان صدایی به گوشش رسید .

یک نفر آنجاست !



امروز با شماست که کاری برای من انجام دهید .



من بابا فوشلووان هستم . شما کاری را از روی من بلند کردید و در این باغ کاری به من دادید . شما زندگی مرا نجات دادید .

شما کیستید؟ این خانه چیست؟



نورماه چهره زان‌والزان را روشن می‌کرد .

عجب ، شما هستید آقای مادلین ! چطور اینجا آمدید؟ آیا از آسمان افتادید؟



سرانجام دیرا ترک گفتند و در جایی خلوت مسکن کردند . در یکی از گردش‌هایشان در خیابان لوکزامبورگ وکیل جوانی بنام ماریوس پونمرسی کوزت را - که اکنون بسیار زیبا بود - دید .



در کمتر از نیم ساعت کوزت کنار آتش و در بستری گرم خفته بود. پنج سال در آن دیر ماندند . زن - والزان به عنوان باغبان کار می‌کرد . راهبه‌ها نیز به کوزت آموزش می‌دادند .



یک روز کوزت چشم‌هایش را روی او بلند کرد . نگاهشان با هم مصادف شد . از آن پس آن دوه هم دل بستند .



ماریوس در جستجو بود .



چرا دنبالش کردم ؟ من که فقط با همان دیدن همه روز پیش خوشبخت بودم . نگاهم می‌کرد . مثل این بود که دوستم می‌داست . چه حماقتی کردم .

ماریوس آنها را تعقیب کرد و خانه‌ی آنها را یاد گرفت . زن والزان به همین جهت تغییر منزل داد .



آقا ، به آدرس جدیدشان را پیش شما نگذاشتگانده ؟  
به ، آقا .



پس از رفتن آنها زویندرت از خوشحالی در یک جا بند نمی شد.

هشت سال پیش بود اما من می شناسمش . و این دختر جوان ... این همان دختر است .

چی؟ کوزت بود؟



آقا ، من همین پنج فرانک را همراه دارم . امشب من ساعت شش اینجا خواهم بود ، و شصت فرانک را خواهم آورد .



کوزت پیش آمد ، بستهای را روی میز گذاشت .

آقا در این بسته چند تکه لباس نو و چند جفت جوراب و چند تکه پتو هست .

ولینعمت من ! من تا فردا باید شصت فرانک ببردارم . یک سال است که اجاره خانه به عقب افتاده است .



کاری می کنم که بشود .

اگر نشود چی؟



بخت با من است . چند تا از بچه ها را باید بیاورم . او ساعت شش خواهد آمد . تو مواظب باش . برد با ما ست .



بینوایان

ماریوس دستگیره‌ها چرخاند تا بیرون برود .

راستی . اگر به من احتیاج پیدا کردید به من خبر بدهید . اسم من بازرس ژاوراست .



ماریوس یک بازرس پلیس پیدا کرد و واقعه را برایش نقل کرد .

این تپانجه‌ها را بگیرید . به خانه‌ی‌تان برگردید و مراقب باشید . من منتظر می‌شوم . وقتی لازم شد یک تیر خالی می‌کنید .

خاطر جمع باشید .



ماریوس ناآنها که امکان داشت آهسته از کمد پائین آمد .

باید با برسر این بینوایان گذاشت .



مردی به آهستگی وارد اتاق شد . زن و الزان برگشت .



یکی از همسایه‌هاست عتقا نکنید .

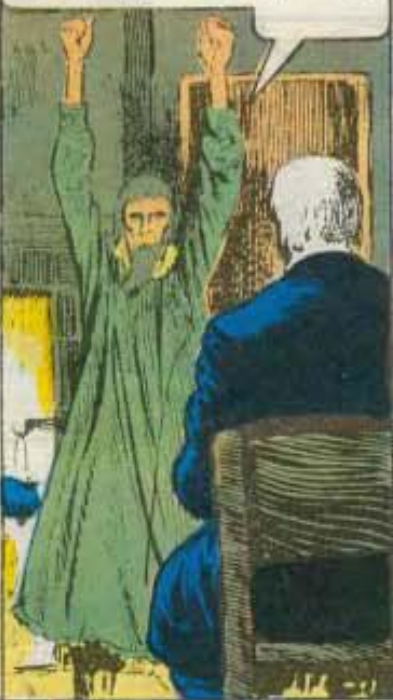
این مرد کیست ؟

ماریوس به خانه برگشت . نزدیکی‌های ساعت شش دوباره بالای کمد رفت و از سوراخ دیوار آنها را پایید . زنگ ساعت شش زده شد . در اتاق ژوندرت باز شد و زن و الزان وارد شد .

این هم شصت فرانکی که قولش را داده بودم . متشکرم ، ولینعمت من .



شما بودید که هشت سال پیش به مسافرخانه‌ی من آمدید و بچه‌ی فانتین را از من گرفتید. این چهار نفری که می‌بینید در اختیار من هستند. من مقدار قابل توجهی پول می‌خواهم وگرنه مجبورم ترا بکشم.



ژوندرت مثل حیوان درنده‌ای که در صدد گزیدن است بسوی او خم شد.

اسم من ژوندرت نیست. اسم من تناردیه است. مسافرخانه دار مونفرمی هستم. حالا مرا می‌شناسی؟



سه مرد دیگر وارد شدند.

اعتنا نکنید. این‌ها مستاجرهای همین خانه هستند. برویم سر اصل مطلب. موضوع از این قرار است که آیا شما مرا می‌شناسید؟



نزاعی در گرفت. ژان والژان مثل کبوتری که در جنگال چند شاهین افتاده باشد تقلا می‌کرد.



ژان والژان با یک جست خود را به پنجره رساند. نیمی از هیكلش بیرون از پنجره بود که شش بازوی قوی او را گرفتند و به داخل اتاق کشیدند.





تصویری کنی مرا می توانی  
به انجام کاری که مایل  
باشی هستم وادار کنی؟

ما می توانیم با هم  
کنار بیائیم . من دوست  
هزار تنانک می خواهم .



او را به یکی از پایه های تخت خواب بستند . تار دیده  
در برابر او روی صندلی نشست .

من متوجه شدم که شما اصلاً " فریاد  
نزدید . خواهم گفت چرا . . . ظاهراً "  
شما هم مثل ما علاقه ای به دیدن پلیس  
ندارید . شما دارید چیزی را پنهان  
می کنید .

زان والزان با ارمی کوچکی که در داخل یک سکه جاسازی شده بود بندها را پاره کرد .



بکشیدش !

زان والزان از فرصتی کوتاه استفاده کرده و از پنجره  
گریخت .



لعنتی ! این یکی از همه بهتر  
بود .

انگشت ماریوس روی ماته بود که در بار شد و زاور  
وارد شد .



کورت سرش را بلند کرد .

وحشت نکنید . روزی را که بر من نظر  
افکندید به خاطر دارید ؟ در خیابان  
لوکزامبورگ . زمان زیادی از آن گذشته  
است .



همینکه زاور زندانیانش را برد ماریوس نیز خانه را  
ترک گفت . یک روز وقتی از بلوار رد می شد کسی  
را که دنبالش بود دید . کورت را .



از آن به بعد ماریوس و کوزت باز هم همدیگر را دیدند . ژان والزان باخبر شد که تناردیه در بیرون از زندان به سر می برد و پلیس نیز بطور جدی به دنبال اوست .

باید از اینجا برویم .



از شدت اندوه داشت دیوانه می شد . تنها یک آرزو داشت . . . مرگ .

دوستانم در سنگر در انتظار هستند . باید به آنها پیبندم .



ماریوس کوزت را ترک کرد با این نیت که از بدر بزرگش پولی بگیرد . دو روز گذشت و او نومید بدیدن کوزت رفت . اما خانه مثل گور تاریک ، ساکت و خالی بود .





یک چلیک باروت پیدا کرد و به طرف سنگر برد. در دستش نیز مشعلی بود.



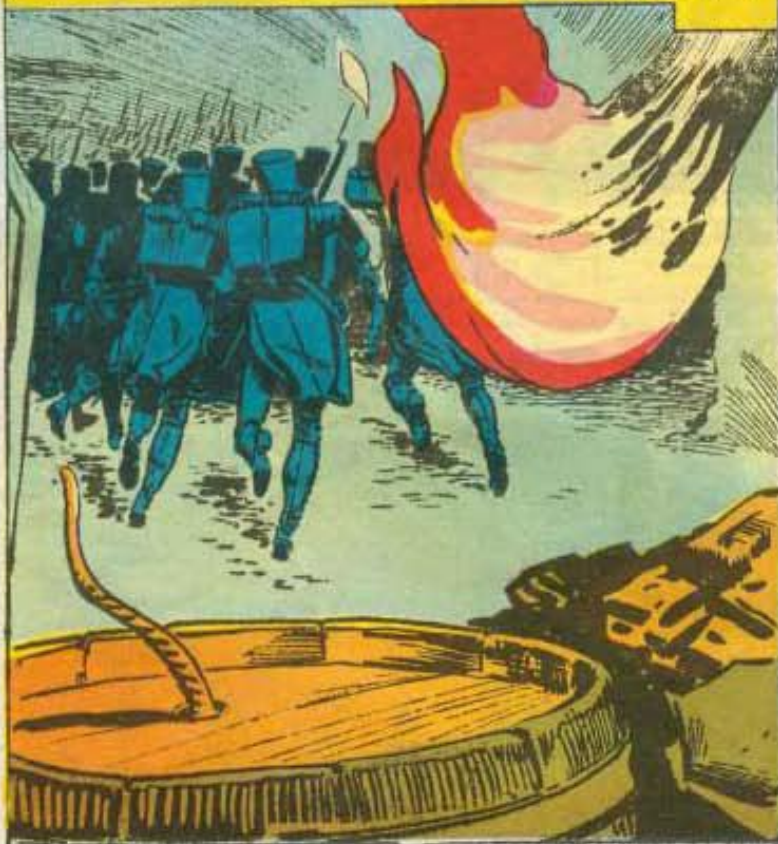
بروید ، وگرنه سنگر را منفجر می کنم !

در مدت دو ماهی که ماریوس اوقات خوشی را در کنار کوزت داشت شورش علیه حکومت در شرف تکوین بود . سنگرها به وجود می آمد . ماریوس به دوستانش پیوست . وقتی آنجا رسید نبرد تازه آغاز شده بود .



سربازان سنگر را خواهند گرفت.

مشعل را به چلیک باروت نزدیک کرد . سربازان پا به فرار گذاشتند . بدین ترتیب سنگر نجات یافت .



خودت هم کشته می شوی .  
بله این را می دانم .





ماریوس کاغذی پیدا کرد و چند سطر بر آن نوشت .

عزیزانم غیر ممکن است  
من کمتر ندارم . می میرم .  
در سنیت دارم .

غمگین شد. یک ساعت بعد به سوی سنگری که ماریوس در آنجا می‌جنگید به راه افتاد.

هموطن، خوش آمدید. می‌دانید که اینجا باید مرد؟



ژان والژان نامه را خواند. حس می‌کرد کوزت را که مثل دختر خود دوست می‌داشت دارد از کف می‌دهد.

همان جوانی باید باشد که در خیابان لوکزامبورگ دوروبرما پرسه می‌زند. شاید هم الان مرده باشد. باید گذاشت کارها به خودی خود انجام گیرند.



بشت سنگر در زیر زمین مردی را یافت که به یک تیر بسته شده بود.

شما جاسوس هستید

نماینده‌ی دولتتم. اسمم ژاور است.



شما دو دقیقه پیش از سقوط سنگر تیر باران خواهید شد.

چرا زودتر نه؟

ژان والژان بر آستانه در ظاهر شد. با دقت ژاور را نگاه می‌کرد ژاور چشم بالا برد.

این طبیعی است که تو هم اینجا باشی.



همه سنگ گرفتند . فرصتی نبود . در این وقت تویی نمایان شد .



دوباره توپ را به سوی سنگر نشانه رفتند .

سرها را بدزدید! پشت دیوار جمع شوید .



همه اسلحه‌شان را خالی کردند . بهمنی از دود، توپ و سربازان را محو کرد و همه جا در ابری از دود فرو رفت .



یک تشک بیرون از سنگر بود . زان و الزان از میان توفان گلوله گذشت ، تشک را برداشت و بردوش انداخت و به سنگر باز گشت .



انفجار توپ با صدای عظیمی صورت گرفت .

درمقابل این شلیک‌ها بیش از یک ربع نمی‌توانیم مقاومت کنیم . باید مانعی در آن شکاف بگذاریم .



آتش‌مهاجمان ادامه یافت . توپ دیگری آوردند .  
سربازان تازه نفس رسیدند . کوئی همه چیز در حال  
اتمام بود .



آخرین کسی که از اینجا بیرون  
می رود مغز این جاسوس را امتلاشی کند .

تشکر را در بریدگی سنگر جای دادند . توپ سرفه‌ای  
کرد . اما این دفعه گلوله‌ها در میان تشک ناپدید  
شدند . سنگر محفوظ ماند .



هموطن ، جمهوری از شما  
سپاسگزاری می کند .

زان والزبان پیشتاب را برداشت . تقریبا " در همان  
لحظه صدای شیپوری شنیده شد . شورشیان بیرون  
رفتند .



وضع شما بهتر از وضع من  
نیست .

زان والزبان ظاهر شد .  
من می خواهم خودم مغز این مرد را  
امتلاشی کنم .



اعتراضی نیست .

بینوایان

هنگامی که زاور دور شد زان والزان  
پیشانی را به هوا خالی کرد .



آنوقت طناب را از دست هایش  
باز کرد .

شما آزادید . بروید .

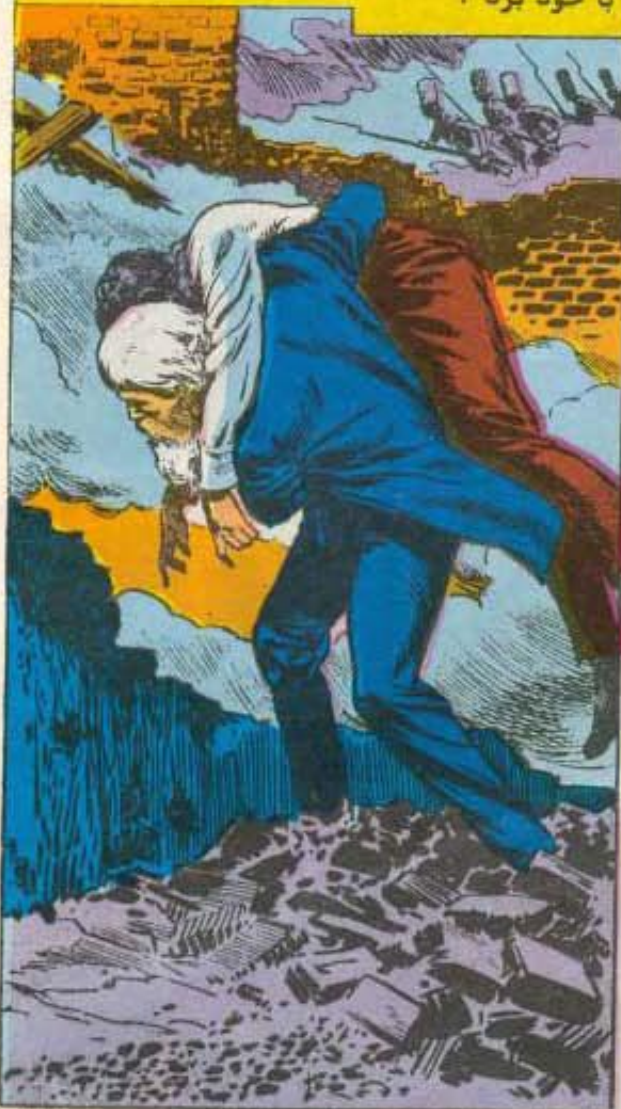


زان والزان چون با زاور تنها ماند  
طنابی را که زندانی را با آن به  
تیر بسته بودند گشود و او را به  
خیابان برد .

انتقامت را بگیر .



زان والزان در میان ابر غلیظ نبرد ماریوس را از نظر  
دور نمی داشت . وقتی که یک گلوله به ماریوس خورد ،  
زان والزان به چایکی یک ببر به سوی او جست و او را  
با خود برد .



به سگر باز گشت . طبل به صدا درآمد . حمله مثل  
توفان پی در پی بود .



روی زمین یک دریچه‌ی آهنی دیده می‌شد . دریچه را باز کرد و ماریوس مدهوش را مانند مرده‌ای بر دوش کشید و از آنجا به پائین رفت و دریچه را پشت سرش بست .



در آن لحظه حمله چنان شدید بود که هیچکس زان-والزان را ندید که در پشت خانه‌ای ناپدید شد . اندکی ایستاد .

چگونه می‌توانیم از این قتلگاه بگریزیم ؟



زان والزان خود را با ماریوس که همچنان بیهوش بود در یک راهرو زیرزمینی یافت .

راه فاضلاب است .



نیم ساعت بیشتر نبود که پیش می‌رفت . ناگهان سایه‌ی خود را در روی خود دید . دور و بر خود را نگرید .



در تاریکی جایی را نمی‌دید . به راه افتاد . بی‌اینکه ببیند و بی‌اینکه بداند کجا می‌رود .

آیا راهی برای خروج پیدا می‌کنم و یا بموقع راه را خواهم یافت ؟



خود را به طرف دیوار کشاند . سایه‌ها از طرفی دیگر رفتند .



پشت سرش یک نوع ستاره‌ی وحشت‌ناک می‌درخشید . و در پشت آن هشت یا ده شیخ سیاه ، راست ، غیر مشخص ، در حرکت بودند .



زان و الزان بیش رفت . هر چه جلوتر می‌رفت پاهایش بیشتر در زمین فرو می‌رفت . حس کرد زیر پایش خالی می‌شود .



رفته‌رفته آب تا زیر چانه‌اش رسید . بجائی رسید که دیگر چیزی سر و دو دستش که ماریوس را با آن گرفته بود از آب بیرون نبود . تا می‌توانست ماریوس را بلند کرد .

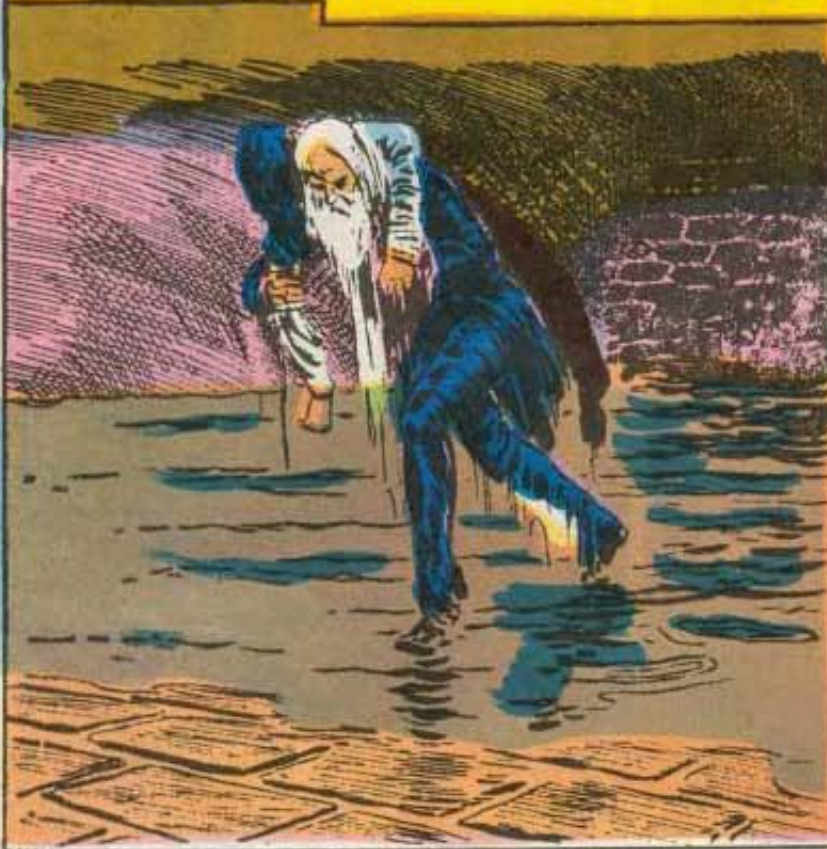


لجن تا ساق پا و آب تا بالای زانویش رسید .

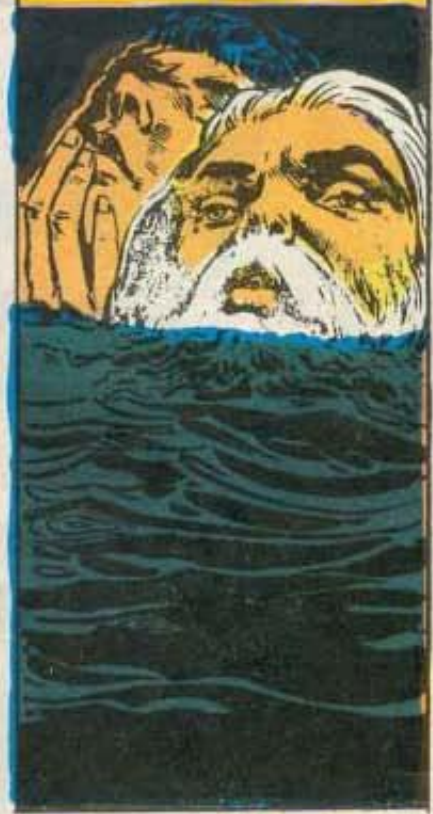




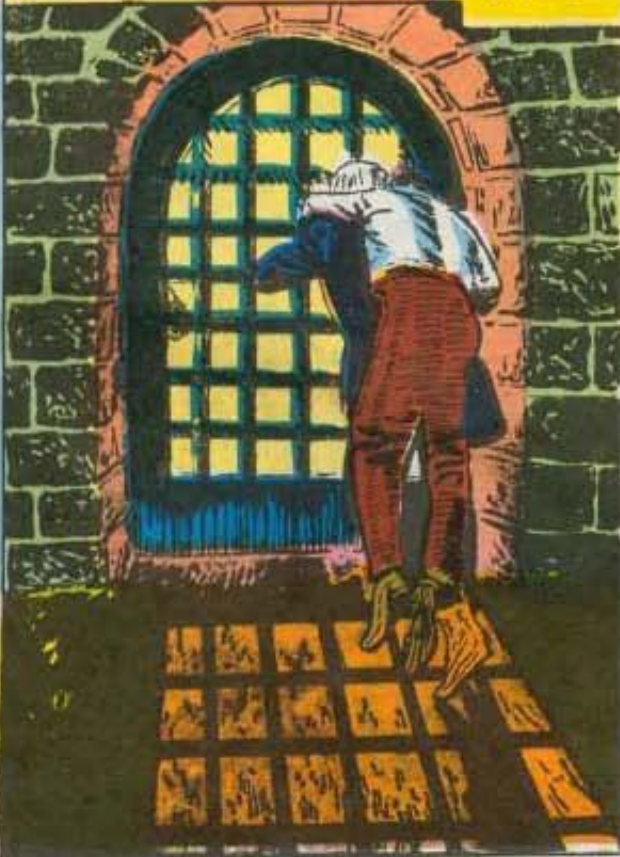
از این سطح مایل بالا رفت و به سمت دیگر بانلاق رسید . قد راست کرد .  
تنش به لجن آلوده بود و جانش سرشار بود از یک نور غریب .



باز هم فرورفت . تلاش یاسا میزی  
کرد و پایش را به جلو انداخت .  
پایش به چیز محکمی خورد .



به محل خروج رسید . آنجا دری بود آهنی که با  
قفل بزرگی بسته شده بود .



بار دیگر راه افتاد . به شدت خسته بود . رو در روی  
خود نوری دید . روشنائی روز بود .





ژان والزان دست به جیب برد و پولهایش را درآورد. نتارديه جای نصف تمام آنرا برداشت و در را باز کرد.



ژان والزان تصور کرد که خواب می بیند. سرش را بلند کرد و نتارديه را دید. در آن تاریکی نتارديه او را شناخت.





زان والزان از پله‌ها بالا رفت پنجره‌ی بالای پاگرد  
پلکان باز بود . اندکی مکت کرد . از آنجا بیرون را  
نگاه کرد . هیچکس در کوچه نبود . زاور رفته بود .



به خانه‌ی زان والزان که رسیدند زاور کالسکه جی را  
روانه کرد .



بروید بالا . اینجا  
منتظران هستم .

برلبه‌ی سکورفت . سپس مستقیماً  
در تاریکی سقوط کرد و زیر آب  
ناپدید شد .



قدرت در زاور مرده بود . زاور دیگر  
دلیلی برای زیستن نداشت سر خم  
کرد و نگاه کرد .



با قدم‌هایی آهسته به سوی رودخانه  
سرفت . او بسختی رنج می‌برد .  
آنجا ایستاد و به فکر فرورفت .



من زندگی ام را به محکومی مدیونم  
که آزادش ساختم . آیا قوانین  
الهی مخالف قرامین راستین  
وجدان هستند ؟



بینوایان

ژان والژان نیز به این موضوع پی برده بود . او دیگر به دیدن کوزت نمی رفت . مدتی بعد مریض شد .



ماریوس آشفته بود . نوعی انزجار نسبت به این مرد احساس می کرد



یکی از همسایه ها دکتر خبر کرد .

انگار این مردم وجود عزیزی را از دست داده است هر کس به این درد مبتلا شود می میرد .

خوب دکتر؟ چی شده؟



ماریوس یک اسکناس بیرون آورد و به سوی او انداخت .

یک سال پیش ، روز شورش در دالان زیر زمینی فاضلاب پاریس ژان والژان را دیدم جسد مردی را که کشته بود بر دوش می کشید .



یک روز کسی به دیدار ماریوس آمد . تناردیه بود .

آقا ، یک مرد با اسم دروغین به خانواده شما راه یافته است . اسمش ژان والژان است یک محکوم . یک راز فوق العاده نیز هست که فروشی است !



ماریوس از جا برخاست .

شما یک رذل هستید و آمده‌اید پیش من تا این مرد را متهم کنید ولی او را تبرئه کردید . آن جوانک من بودم ! و این ژان والژان بود که مرا نجات داد !

ماریوس با عجله کوزت را برداشت و پیش ژان والژان رفتند .

آه شما هستید ؟ فکر می‌کردم دیگر شما را نخواهم دید . چه بدبخت بودم .



نزدیکتر بیایید . عمیقاً "دوستتان دارم . آه ، این طور مردن چه خوب است !

ما شما را با خودمان می‌بریم . شما باید پیش ما باشید .

این مرا شاد می‌کند اما من تا چند لحظه‌ی دیگر می‌میرم .



کوزت و ماریوس به زانو درآمدند و هر یک یکی از دست‌های ژان والژان را گرفتند . و آنها را غرق در بوسه کردند . او مرده بود .



# ویکتور هوگو



ویکتور ماری هوگو  
از بزرگترین شخصیت‌های  
ادب فرانسه است. میان  
اهل ادب کمتر نویسنده‌ای  
به اندازه‌ی او شهرت  
دارد.

به سال ۱۸۰۲ زاده  
شد. در پانزده سالگی  
در مسابقه‌ای که آکادمی  
فرانسه ترتیب داده بود

یکی از شعرهایش برنده  
شد. در بیست سالگی با  
عشوقه‌ی دوران  
کودکی اش آدل فوشه ازدواج کرد یکسال بعد  
اولین رمانش رابه نام "هان دیسلند" منتشر  
کرد.

در بیست و پنج سالگی با  
شرآثاری  
در زمینه‌ی شعر، نمایشنامه و رمان به عنوان  
رهبر جنبش رمانتیک ادبیات فرانسه شناخته  
شد.

در دهه‌ی اول قرن نوزدهم نویسندگان  
بسیاری از کشورها به این جنبش پیوستند.  
این جنبش بیشتر از جریانهای عاطفی زندگی  
و حوادث ناگهانی سخن می‌گفت تا از جریانهای  
واقعی زندگی. نویسندگان پیشرو این نهضت  
"سر والتر اسکات"، "لرد بایرون" و  
"الکساندر دوما" بودند.

در سال ۱۸۲۷ نخستین نمایشنامه‌ی  
خود را بنام "گرامول" بوجود آورد.  
نمایشنامه‌ی بعدی او بنام "ارتانی" در ۱۸۳۰  
در عرض یکماه نوشته شد که با استقبال فراوان  
روبرو شد.

به سال ۱۸۳۱ "نتردام دوپاری" را  
منتشر کرد که بعدها بنام "گوزپشت نتردام"  
معروف شد. این اثر موقعیت ادبی او را به  
عنوان یک رمان نویس هم تثبیت کرد. ده  
سال بعد به آکادمی فرانسه راه یافت و این یکی  
از بزرگترین توفیق‌هایی است که یک نویسنده  
فرانسوی می‌تواند بدست بیاورد.  
او در زمینه‌ی رمان، نمایشنامه و شعر  
بیش از تمام نویسندگان قبل و بعد خود آثاری  
خلق کرده است.

در ۱۸۵۱ هنگامی که ناپلئون سوم،  
جمهوری را زیر پا گذاشت و قانون اساسی را  
لغو کرد و خود را امپراتور فرانسه خواند، هوگو  
با انتشار مقالاتی آشکارا با او به مخالفت  
پرداخت و سپس پنهانی فرانسه را ترک گفت.  
او در تبعید مقالاتی منتشر کرد که در آن  
ناپلئون سوم را به سخره گرفته بود. در یکی  
از این مقاله‌ها امپراتور را "ناپلئون صغیر"  
خواند. او سوگند خورد تا هنگامی که ناپلئون  
در فرانسه فرمانروایی می‌کند به فرانسه باز  
نگردد. بدین ترتیب در جزیره‌ی ژرسه  
(متعلق به انگلستان) سه رمان خود را خلق  
کرد. بینوایان (۱۸۶۲)، که در آن هوگو  
زشتی‌های ناشی از سیدادگریمهای اجتماع علیه  
تنگدستان و ستمدیدگان را تصویر کرده است.  
قهرمان داستان "زان و الزان" یک محکوم  
فراری است که زندگی خود را وقف نیکی می‌کند.

بعد از آن رنجبران دریا (۱۸۶۶) را  
منتشر ساخت. در این رمان از مبارزات انسان  
علیه نیروهای طبیعت سخن رفته است. مردی  
تنها به نام "زیلیا" با طوفان و یک هشت  
پا به مبارزه بر می‌خیزد و یک کشتی بخاری را  
از برخورد با صخره‌ها نجات می‌دهد.  
مردی که می‌خندد (۱۸۶۹) آخرین  
رمانی است که هوگو در جزیره‌ی ژرسه نوشت.  
قهرمان داستان شخصی است به نام گوین پلین  
که صورتش را از حالت طبیعی درآورده‌اند.  
و در واقع قربانی ستم انسان‌ها بر هموعان  
خود است. داستان در انگلستان اتفاق می‌افتد  
و گوین پلین روزی به عنوان یک لرد به مجلس  
اعیان راه می‌یابد. هوگو نوزده سال در تبعید  
زیست و وقتی که حکومت امپراتوری سوم در  
۱۸۷۰ سقوط کرد هوگو به فرانسه بازگشت و  
در آن هنگام ۶۸ سال داشت. وی تا آخر عمر  
در کمال شهرت و محبوبیت زندگی کرد و  
سرانجام در ۱۸۸۵ چشم ارجهان بست. مراسم  
تدفین او یکی از بزرگترین مراسم در طول قرن  
بود.

بزودی کتابهای "گوزپشت نتردام"  
و "رنجبران دریا" و "مردی که می‌خندد"  
در همین مجموعه منتشر خواهد شد.



